

خاطره ای که می نویسم مربوط می شود به بند ۲۰۹ زندان اوین. و به این خاطر ناگزیرم اندکی در باره این بند توضیح بدهم. ساختمان بند ۲۰۹ که در مجموعه زندان قدیم اوین قرار گرفته شامل دو طبقه است. بند ۲۰۹ در طبقه اول ساختمان قرار دارد و طبقه همکف آن به "زیرزمین" معروف است که در سال های ۶۰ محل شکنجه بود، شلاق زدن و آویزان کردن و غیره. این بند در کنار بهداری و آشپزخانه زندان قرار گرفته است. وقتی از در بزرگ وارد بند ۲۰۹ می شوید، ابتدا راهرو بزرگی است که دست چپتان اتاق های نسبتاً بزرگی قرار دارد که از سال ۶۱ تا اوایل سال ۶۴ که من در آنجا زندانی بودم، به عنوان اتاق های بازجویی شعبه های ۵ و ۶.

دادستانی مورد استفاده قرار می گرفت. شعبه ۵ مسؤولیت بازجویی از اعضا و هواداران سازمان فداییان اکثریت و حزب توده بود و شعبه ۶ بازجویی از اعضا و هواداران حزب رنجبران، سازمان پیکار، سازمان رزمندگان، سازمان اتحادیه کمونیست ها، سازمان وحدت کمونیستی، سازمان فداییان خلق اقلیت، سازمان کارگران سوسیالیستی، سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر)، سازمان سهند و دیگر سازمانهای چپ سرنگونی طلب رابعده داشت. دست راست راهرو اصلی ده راهرو باریک جدا می شود که انتهای راهرو ها بوسیله یک راهرو باریک به موازات راهرو اصلی همه آنها را به هم وصل میکند. در دو سر هر راهرو باریک درب آهنی مشبکی است که بصورت آکوردنونی به دو طرف باز شده است. در هر راهرو فرعی در طرف چپ ۱۰ سلول ساخته شده که سلول اول به اندازه حدوداً سه درسه متر است و روی آن را بامیلگرد بصورت مشبک پوشانده اند که به عنوان محوطه هواخوری سلول های آن راهرو مورد استفاده قرار می گرفت. بعد از آن سلول باریکی است، حدوداً سه در یک ونیم، با یک دوش در انتهای آن که حمام بند است. و بعد از آن ۸ سلول به اندازه تقریباً سه در دو و بیست، و در هر سلول یک توالت و یک دستشویی و یک هواکش تعبیه شده که کلید آن داخل سلول قرار دارد. از در سلول به عمق حدوداً یک متر، سقف سلول تقریباً به ارتفاع دراست و بعد از آن، سقف به صورت یک دیواره ارتفاع می گیرد تا شیب معکوسی سقف سلول را پوشاند بین سقف کوتاه تا ارتفاع سقف سلول، پنجره ای قرار دارد که روزها نور از پشت شیشه های بسیار کثیف پنجره و از لای میله های عمودی و یک شبکه توری فلزی به اتاق می تابد. و در بالای دیوار مقابل در ورودی، سمت راست، پشت شیشه و توری فلزی لامپی نصب شده که شب ها نوری بسیار کم سو به داخل سلول می تابد. برای تعویض لامپ و تنظیم رادیاتور، نگهبانان از راهرو پشتی به آنها دست رسی دارند. سلولهای اولین راهرو از ۱۱ شروع می شد تا شماره ۱۸ که آخرین سلول اولین راهرو بود. و به همین ترتیب، دومی از ۲۱ تا ۲۸ و سومی از ۳۱ تا...الی آخر.

اولین و دومین راهرو در آن سالها بند زنان بود که به وسیله پرده کلفتی از راهرو اصلی جدا میشد. اولین سلول از ردیف دوم را به توالت عمومی تبدیل کرده بودند. معمولاً دستگیر شده های جدید نیروهای چپ توسط دادستانی به ۲۰۹ آورده می شدند. فرد دستگیر شده اگر در حین دستگیری فعال بود مستقیماً به زیرزمین ۲۰۹ منتقل می شد. و بعد از بازرسی بدنی و چند سوال و جواب که برای شناخت روحیه فرد دستگیر شده انجام میشد، او را به روی تخت بسته و کابل زدن بر کف پای متهم را شروع می کردند. و اگر اطلاعات فرد دستگیر شده از نظر بازجو مهم بود تقریباً همه نگهبانان بند ۲۰۹ در عملیات شلاق زنی شرکت می کردند. گاهی بسته به پرونده شخص و مقاومت او شلاق تا آنجا ادامه می یافت که متهم چند بار بیهوش می شد و کف پاهایش زیر شلاق مداوم کاملاً متلاشی می شدند. هر بار که بازجو تشخیص می داد که پاهای زندانی زیر شلاق بی حس شده او را از تخت باز می کردند و با فشار مشت و لگد و زدن کابل او را مجبور می کردند روی پا های باد کرده بدود یا در جا بزند تا پا ها دوباره حس خود را باز یابند. و بعد از آن که کف پا کاملاً بی حس می شد و دیگر ادامه شلاق زدن میسر نبود به قول رفقای که در بهداری آنها را دیدم (که چنین تجربه ای را پشت سر گذاشته بودند) عملیات "بیفتک زنی" را شروع می کردند، یعنی به زخمها چیزی شبیه سیخ فرو می کردند و عصب های حسی پا را تحریک می کردند که فریادهای جگر خراش زندانی را به دنبال داشت.

عملیات کابل زنی معمولاً در حالی صورت میگرفت که پاها و دستهای زندانی آنچنان بسته می شدند که بدن او کاملاً کشیده شود و امکان تکان خوردن نماند. آنگاه بازجو برگردده اومی نشست و باهر فریادی که زندانی با فرود آمدن ضربات کابل می کشید، پتوی سربازی کثیف و پر گردو خاکی را کم کم به دهان او فرو می کرد، به طوری که طنین هر فریاد (فریادی که در بیرون شنیده نمی شد) در سر خود متهم می پیچید و او با هر فریاد بیشتر دچار خفگی و درد مضاعف می شد. در مواردی نادر فرد شکنجه شده را به بهداری منتقل می کردند که حتی در آن صورت، بعد از یک پانسمان سرپایی زخم ها، دو باره به بند ۲۰۹ بازگردانده می شد و در راهرو بند پاهای خون آلود، روبروی اتاق بازجویی زیر چشم بند می نشست تا بازجوی مربوطه صدایش بکند. گاهی متهم روزها و هفته ها در همان راهرو با یک پتو به سر می برد تا او را به داخل یکی از سلولهای ۲۰۹ منتقل کنند.

در طول بازجویی های اولیه تنها هدف، بیرون کشیدن اطلاعات داغ، یعنی قرارهایی است که متهم با دیگران دارد تا بتوانند افراد جدید مرتبط با او را دستگیر کنند. بسته به مقاومت، فرد دستگیر شده بارها به زیر زمین و زیر شلاق فرستاده می شد. و در اتاقهای بازجویی نیز همیشه مشت و لگد چاشنی بازجویی بود. بارها اتفاق می افتاد که متهم با دهان پر خون و دندان شکسته به سلول باز می گشت. در راهرو بزرگ رو به روی اتاقهای بازجویی معمولاً همه متهمین با چشم بند و بسته به تشخیص نگهبان، رو به دیوار یا پشت به دیوار می نشستند.

گاهی اتفاق می افتاد که از زیر چشم بند، زندانیانی را می دیدی که در سر راهرو باریک ایستاده اند و کنجکاو می شدی که آنها چرا ایستاده اند و هیچ تکان نمی خورند. اما بعدها که خودت تجربه می کردی، می فهمیدی که آنها متهمینی هستند که یکی از دستا نشان راه بالای در آهنی طوری بسته اند که بدن شان کشیده شده و تنها کف پایشان روی زمین قرار دارد. این حالت می توانست تا یکماه یا شاید هم بیشتر ادامه یابد. به این صورت که یکی از دستا نشان را به دلخواه خودت به بالای در می بستند و روزانه سه بار آن را باز میکردند تا بتوانی غذا بخوری و در صورت نیاز به توالت بروی. همان روز های اول، زندانی یاد می گرفت که تنها از یک دست استفاده کند، چون درمی یافت که دست بعد از مورمور شدن دیگر بی حس می شود و نمی توان با آن کار کرد و بنابراین، باعوض کردن دستها، عملاً هر دو دست از کار می افتادند. در این حالت، تقریباً تا چهار روز اول آدم خوابش می گیرد و خواب رفتن به یکباره زانوهای خم می شوند و می افکند، ولی چون یکی از دستا نشان با دستبند به بالای در بسته

شده سقوط همراه است با سروصدا و درد وحشتناک درمچ دست که گاهی حساسی دور مچ دست زخمی می شود. و همه اینها باعث شوکی می شود که آدم را از خواب بیدار میکند. در طی این چهارروز کم کم پاهایت باد کرده و زانوانت دیگر به راحتی خم نمی شوند و نشستن و غذا خوردن دیگر برایت مقدور نیست. چون می توانی با به کمک گرفتن میله ها،

بدون خم کردن زانوها بنشین یا بهتر بگویم لیز بخوری، ولی دیگر نمی توانی بدن خودت را با یک دست سالم بالا بکشی تا نگهبان دستت را به میله ها ببندد. بعد از چهارروز دیگر پاهایت چنان باد کرده که شلوارت تکان نمی خورد. دیگر نه میتوانی بنشین و نه به راحتی راه بروی؛ دیگر اشتهاهی به غذا خوردن نداری، به خصوص می دانی که درتوالت نمی توانی بجز سرپایی کار دیگری بکنی. پس فقط به خوردن چای و آب غذا، آن هم در حال سرپایی قناعت می کنی. در عوض میتوانی راحت به خواب بروی بدون این که زانوانت خم شوند. گر چه تمام خوابها همراه با کابوس اند. بیشتر خوابها به این جا ختم میشود که هرچایی که می روی، خانه فامیل و دوستان و... دیگران با تو شوخی می کنند و تو نمی توانی بنشین. هرچه خواهش می کنی حداقل یک صندلی به تو بدهند تا بتوانی با دستانی که در بند گذاشته اند بنشینی، کسی به حرف تو گوش نمی دهد.

وقتی خون به مغز کم می رسد این کابوس ها شدت بیشتر پیدا می کنند تا جایی که با افراد دیگری که در کنارت ایستاده اند مشغول صحبت می شوی. بازجوها که این مراحل را می شناختند، به نگهبانان مأموریت می دادند که برای بیرون کشیدن اطلاعات، وارد صحبت های (هذیانی) زندانی بشوند. و جالب این بود (که لاقبل به تجربه خود من) زندانی حتی در اوج خستگی و هذیان گویی که در کابوس هایت با دیگران داشت، می فهمید که بازجو به سراغش آمده و با پچ پچ به دیگری یاد می دهد که چیزهایی از او بپرسد. و در اینجا زندانی بی آن که پروائی داشته باشد، پاسخ های دلخواه خود را با فحش های رکیک به بازجو و نگهبان می گفت. او میدانست که آنها می دانند او در حال کابوس دیدن است و این کار جان و تن خسته زندانی را آرام میکرد، به او نیرو میداد، با همه بی حالی این حس شادی بخش را آرام آرام مزه میکرد. او فراموش نمی کرد که همین ها رفقاییش را کشته اند. این کار و این بازجویی می توانست در مراحل مختلف تا ساعت ها طول بکشد.

در سلول های ۲۰۹ بسته به پرونده و مراحل بازجویی، زندانی در سلول تکی یا در سلول های چند نفره همراه با زندانیان دیگر به سر می برد. از همان ابتدا زندانی با ضرب و شتم و تذکر نگهبانان بند یاد می گرفت که وقتی نگهبان میخواهد وارد اتاق شود رو به دیوار بنشیند. حق در زدن ندارد و اگر به چیزی احتیاج داشته باشد (مثلا رفتن به بهداری یا...) باید از پایین در، قطعه کارتتی را که به صورت فلش بریده شده بود، بیرون بگذارد. نرمش و ورزش در سلول ممنوع بود. نخ تابیدن ممنوع بود. رفتن به بهداری با تشخیص نگهبان مربوطه صورت می گرفت. بعضی از نگهبانان در پاسخ درخواست زندانی برای رفتن به بهداری، می گفتند: تو که هنوز سرپایی؟ هر وقت دراز کشیدی و نتوانستی تکان بخوری، می تونی به بهداری بری. بعد از گذشتن از هفت خوان رستم، وقتی به بهداری می رسیدی، اگر احتیاج به آمپول می شد معمولاً چندین نگهبان روی تو آزمایش می کردند و وقتی به سلول برمی گشتی یا در بیمارستان بستری می شدی هر دو دستت از جای آمپولهایی که به اشتباه، به رگ نرفته تزریق می شد، کیود بود. گاهی، نیمه شب ها، صدای فحاشی نگهبان و صدای دویدن و خبرکردن بقیه نگهبانان و بعد صدای کشیدن جسدی روی زمین، همراه با ناسزا گفتن ها، سکوت شب رامی شکست که حکایت از خودکشی زندانی زیر بازجویی داشت. زندانی زیر بازجویی معمولاً با احتمال لو رفتن اطلاعات و یا غیرقابل تحمل بودن شرایط، با وسایلی ابتدایی مانند شیشه عینک، شیشه ساعت یا تکه سیمی که از توری مشبک مقابل رادیاتور جدا می کرد، یکی از رگهای دست یا پای خود را قطع می کرد. اما اگر زندانی زنده می ماند حتماً زیر فشار می رفت تا دلیل این کار را به بازجو بگوید.

هفته ای یک بار، روزهای جمعه، "فروشگاه" می آمد و یک بسته جیره سیگار به زندانی می فروخت و هر دو هفته یک بار، در صورت نیاز، مسواک و خمیر دندان می فروخت و جیره صابون و پودر لباسشویی زندانی را می داد. جز روزهای جمعه، زندانی معمولاً از صبح زود تا عصر بعد از شام، منتظر بازجویی است و هر وقت صدای پای نگهبان در راهرو سلول او شنیده می شود، دلشوره او بیشتر می شود. چراکه بازجویی معمولاً با زیرزمین رفتن و شلاق خوردن و یا حداقل، مشت و ولگد بازجو همراه خواهد بود.

متهم شعبه ۶ (مسؤل رسیدگی به سازمانهای چپ سرنگونی طلب) از لحظه دستگیری می دانست که احتمال اعدام او زیاد است و این سؤال که آیا شانس زنده ماندن خواهد داشت یا نه، همواره ذهن اش را آزار می داد و فشارهای همه جانبه زیر بازجویی که از او تنها تسلیم محض را می خواهد امکان مانوری برای او نمی گذاشت. هر حرکتی می توانست نشانه سرموضع بودن زندانی قلم داد شود، این چیزی بود که هم زندانی می دانست و هم بازجو. بند ۲۰۹ بوی خاصی داشت. بوی چرک و خون که با بوی داروهای پانسمن درهم آمیخته بود.

با وجود همه این شرایط، زندگی و مقاومت به آرامی و پیوسته جریان داشت. زندانی از کوچک ترین غفلت بازجو استفاده می کرد تا خودکاری بدست بیاورد. اگر سوزن ته گردی جایی می دید، به یک ترتیبی آن را برمی داشت، برای حل کردن جدول و بازی با دیگر همسلولهای بهترین وسیله بود. در خفا نخ جورابش را می تابید تا بتواند لباس های شسته شده اش را آویزان کند. با روزنامه های باطله و نایلونهای نان لوله های باریکی درست می کرد تا از آنها زیر دستشویی قفسه ای درست کند تا ظروف خود و دیگران را در آن جایگذارد. با تنها شدن زندانی روزنامه او هم قطع می شد. کافی بود هربار که به حمام می رود زیر سطل آشغال رانگاه کند. دیگران برای او و زندانیان دیگری که تنها هستند، بخشهایی از روزنامه هارا بریده و آنجا گذاشته اند تا دور از چشم نگهبان محفوظ بماند.

زندانی در قدم زدن های متوالی در طی روز سعی می کند همه چیز را درباره پرونده خود مرور کند. ساعاتی را به خواندن اشعاری در حافظه می گذراند. شب ها اگر ماه از پنجره دیده می شو، با فکر ارتباط با جهان خارج و انسانهای دیگری که مثل او ماه را می نگرند، مشت اش را به سوی ماه گره می کند. گاهی شبها در گوشه سلول می نشیند و به آهنگی فی البداهه می خواند: " بنمای رخ که باغ گلستانم آرزوست ... زین همرها سست عنا صر دلم گرفت ... کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست ... " هیچ تماشاگری در کار نیست. می داند که برای رفقاییش که به خاک افتاده اند، نیز هیچ تماشاگری وجود نداشت. باین حال می خندد و دلش غنچ می رود، می داند که سرپاست، می داند که با همه رفقاییش، با همه انسانها، باماه، عهد بسته است.

دراواسط سال ۶۳ وقتی بعد از شام و سیگار، که نگهبان روشن می کرد، مثل همیشه مشغول قدم زدن در سلول (سلول

شماره ۶۸) بودم، هوا تقریباً تاریک شده بود، چندین ماه بود که دیگر تنها شده بودم، ناگهان صدایی از دوردست به گوشم رسید که شبیه بشکن بود. ناآن موقع صدای فریاد یا صدای سوت یا صدای آرام ترنم ترانه ای را شنیده بودم ولی این اولین بار بود که صدای بشکن می شنیدم، تنها یک بشکن. در گوشه سلول روبروی در نشستم از آنجا می توانستم زیر در را ببینم و حضور نگهبان را بهتر متوجه شوم. به تردید افتادم که آیا صدای بشکن بوده یا چیز دیگری، سکوت طولی نکشید. صدای بشکن دیگری از مسافتی نزدیک تر به گوش رسید، این بار دوبار پشت سرهم. بی اختیار لیخن می زدم: بند ۲۰۹ و بشکن! این بار با دوزخ!

شاید دو زندانی بودند که به این شکل به هم پیام می دادند و حضور خود را اعلام می کردند. باین همه احساس خوبی به آدم می داد، احساسی که به ندرت در آنجا سراغ آدم می آید. از صبح تا شب منتظر بازجویی و رو شدن مسایلت هستی و به قول معروف زیر زبانت همیشه تلخ است. داشتم فکر می کردم که با چه ریتمی پاسخ بشکن ها را بدهم که صدای شمرده سه بشکن از فاصله ای نه چندان دور به گوش رسید. آماده بودم، باکمی مکث، دوبار پشت سرهم و باکمی مکث یک ضرب آخر را زدم. حالا دیگر بلندشده بودم راه می رفتم. از شدت هیجان به سرعت قدمهایم افزوده می شد. چه اتفاقی! عجب صفایی!

طولی نکشید که صدای بشکن دیگری با چند ضرب پاسخ داد. دوباره نشستم، می خواستم کاملاً واقعه ای که رخ داده را هضم کنم. صدای بشکن ها باکمی سکوت ادامه داشت هربشکنی با ضربات خاصی اجرا می شد و مثل دیگری نبود. به خاطر نمی آورم، در مجموع شاید بیش از ده بار از دور و نزدیک به هم پاسخ دادند. فردای آن روز بعد از شام و سیگار، در گوشه سلول نشسته بودم و بی صبرانه منتظر بودم. می دانستم رفقای ناشناخته و نادیده ام همگی منتظرند. بالاخره تک ضرب بشکن شلیک شد و ضربات دیگر سکوت ۲۰۹ را شکافت. نوبت من بود. با قدرت هرچه بیشتر سومین ضربه را زدم. منتظر پاسخها شدم. همچنان پیش می رفت، بیش از روز گذشته بود حد اقل چهار یا پنج نفر دیگر وارد بشکن زنی شده بودند. روز بعد، همه اش می دیدم چه حس شادمانه ای به من دست داده و اصلاً مرا ترک نمی کند. با خود می گفتم ۲۰۹ را به سرشان آوار کرده ایم.

می دانستم همه آنها که بشکن زده اند شادند و بعد نتیجه می گرفتم که همه ۲۰۹ بشکن ها را شنیده اند و همه آنها مطمئناً لیخن به لب آورده اند. و عجب مهری به در و دیواره رعب و وحشت زده شد! روزهای بعد هم به همین صورت و با همین هیجان ادامه پیدا کرد تا بعد از یک هفته، نگهبانها که بسیج شده بودند، یکی از راهروهای وسطی را انتخاب کردند و فکر می کنم همه را بیرون کشیدند، آنها را می زدند که صدای فریادشان را همه بشنوند، به احتمال زیاد با چوب. بعد از آن، دریچه های همه سلولها را باز می کردند نگاهی به درون می انداختند و باخشم دریچه را به هم می کوبیدند ولی فایده نداشت فضای رعب و وحشت ۲۰۹ ترک برداشته بود.

امروز که به این خاطره می اندیشم به یاد می آورم که چگونه هیچکدام از ما از خود نپرسید چه کسی شروع کرد؟ چرا من پنجمی هستم یا هشتمی؟ و چرا بدون هیچ شناختی چنین همبسته شدم؟ به یاد می آورم آن روزها هرکسی که سرموضعی بود برایمان عزیز و رفیق و قابل اعتماد بود، فرق نمی کرد رنجبری، پیکاری، رزمندگان، اقلیتی، سربدار، مجاهد، راه کارگری یا سهندی؛ همه با هم همدلی داشتند.

امروز که به این خاطره می اندیشم احساس می کنم که سلامی دوباره باید داد، به همه رفقای نادیده که آن حرکت زیبا را شروع کردند و تا پایان ادامه دادند. سلامی دوباره باید داد به همه آنها که آن روز تنبیه شدند؛ به همه آنها که صدای بشکن را شنیدند و لیخن زدند؛ سلامی دوباره باید داد به یاران به شمع های خاموش و سلامی دوباره باید داد به همه آنها که همچنان از دیو و دد ملولند و انسان شان آرزوست.